

عباس پیشگل، نعمت خر گردن!

ایادی همیشه به من اطمینان می‌داد که جای نگرانی نیست و موضوع مریضی محمدرضا به خاطر شیطنتهای زیاد او و ضعف قوه باء است! خدا لعنت کند اسداله علم را که بساط شیطنت برای محمدرضا درست می‌کرد و باعث تحلیل رفتن قوه‌ی پسر می‌شد. به هر حال پسر شاه بود و اگر شاه از شاه بودنش لذت نبرد و شاهی نکند چه بکند؟!

س: بیماری باعث شد مدتی از دیدارتان محروم شویم. با سلام و آرزوی سلامتی برای شما. اگر اجازه بفرمائید سوالات خودمان را مطرح کنیم.

تاج الملوك: من در تهران که بودم بطور مرتب هر روز يك مقدار ترياك استعمال می‌کردم و يك گيلاس هم كنيك با غذای روزانه می‌خوردم اما این برنامه چهل ساله من در خارج بهم ریخت!

خدمت شما عرض کنم که رضا شاه روزانه یکبار صبح موقع رفتن به کاخ شهری چند بست ترياك استعمال می‌کرد. دکترها به او گفته بودند ترياك قند خون را می‌سوزاند. رضا عادت داشت بعد از ناهار و شام يك گيلاس كنيك بنوشد.

من هم این عادت را از رضا گرفتم. در بین بچه‌های رضا، غلامرضا و حمیدرضا تریاکی حرفه‌ای شدند.

س: اگر ممکن است علت خارج شدن خودتان را از ایران شرح دهید؟

تاج الملوك: راستش را بخواهید این اواخر همه چیز را از من پنهان می‌کردند. البته حالا اشرف و شمس می‌گویند علت پنهانکاریشان این بوده که می‌خواستند من ناراحت نشوم و فشارم بالا نرود. اگرچه من از خیلی مطالب بی‌اطلاع بودم، اما می‌دانستم اوضاع مثل سالهای 1320 و 1328 شده است. من همیشه عمرم از اینکه سرنوشت سلطنت پهلوی هم مثل سرنوشت سلطنت قاجاریه شود در اضطراب بودم. یکبار موقعی که «رزم آرا» برای اخلال در سلطنت محمدرضا نقشه چینی می‌کرد، خواب‌هایی می‌دید که به محمدرضا گفتم من می‌ترسم يك رضاخان پیدا شود و همان کاری را که پدرت با احمدشاه کرد با تو بکند! یادم

هست که محمدرضا خندید و گفت: «نه رزم آرا رضاشاه است و نه من احمدشاه!» اما این پیش بینی من درست از آب درآمد و بالاخره كلك سلطنت پهلوی را کردند!

به جهنم که مردم سلطنت ما را نخواستند. قابل نبودند. يك روزی خودشان پشیمان می‌شوند و چراغ برمی‌دارند و دنبال ما می‌گردند!

سلطان خوب است، مثل سلطان ژاپن که مردم مثل بت او را می‌پرستند و حکم او را مثل حکم خدا می‌دانند نه اینکه در مملکت ایران بیایند و اسائه ادب کنند و بگویند مرگ برشاه! بیچاره محمدرضا به اتفاق هویدا رفته بود بالای سر تظاهرکنندگان میدان شهید (آزادی کنونی) و آنجا آنقدر صدا زیاد بود که از داخل هلیکوپتر شنیده بود مردم می‌گویند مرگ برشاه!

حالا کی می‌گفتند مرگ برشاه؟ از اوایل سال 1357. درحالی که همین مردم چند ماه قبل از آن در بهمن سال 56 به مناسبت ششم بهمن از صبح تا شب در خیابان رژه می‌رفتند و می‌گفتند جاوید شاه!

آتاتورک توانست ترك‌ها را تا حدودی اروپایی کند، اما رضا نتوانست همان برنامه‌های آتاتورک را در ایران پیاده نماید. ما خودمان پیشقدم کشف حجاب شدیم. من و اشرف و شمس با سرهای باز و بدون چادر و چاقچور در جشن کشف حجاب شرکت کردیم، اما مردم به جای آنکه از ما تبعیت کنند، نسبت‌های ناجور به ما دادند و اشعار جلف در هجو ما سرودند و چه کارها که نکردند!

این خیرهای مربوط به اعدام روسای دولت‌های گذشته و ماموران دولتی و ارتشی و مستخدمین ساواک و دربار روی من اثرات بدی گذاشته است. همین آقای ارتشبد نصیری چه گناهی داشت که او را اعدام کردند؟! همین آقای رحیمعلی خرم که از نزدیکان بود چه گناهی داشت که او را اعدام کردند؟! لابد اگر ما هم در ایران مانده بودیم ما را هم اعدام می‌کردند؟! مگر ما چه گناهی کرده ایم؟! نه، شما بفرمائید!

س: پس شما در جریان انقلاب و حوادث قبل و بعد آن قرار داشتید؟

تاج الملوك: چطور خبر نداشتم؟ البته اطرافیان رعایت حال مرا می‌کردند و برای اینکه کدر نشوم مرتب می‌گفتند چیزی نیست، و به زودی سر و صداها می‌خوابد. اولش که ماجرای تبریز پیش آمد و بعد که ماجرای قم پیش آمد، خوب من همه چیز را مطلع شدم. بعدا هم

روزنامه‌ها را می‌خواندم و کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند در عین اینکه سعی می‌کردند مسائل را کوچک نشان دهند دست آخر از من می‌خواستند محمدرضا را نصیحت کنم و از او بخواهم تا قوی‌تر برخورد کند و جلوی آشوب‌طلبان بایستد. خوب راستش من فکر نمی‌کردم کار به جایی برسد که سلطنت از بین برود. به همین خاطر زیاد پاپی محمدرضا نمی‌شدم. محمدرضا حال‌ندار بود و این سال آخری که ایران بودیم زیاد سر دماغ به نظر نمی‌رسید. حتی زمستان‌ها که عادت داشت برای اسکی و استراحت زمستانی به سوئیس برود آن سال نرفت و در ایران ماند. من به حرف‌های فرح و خود محمدرضا اطمینان نداشتیم و فکر می‌کردم که آنها برای جلوگیری از غصه خوردن من، نوع مریضی محمدرضا را به من نمی‌گویند. به همین خاطر، خودم هر هفته دکتر ایادی را احضار می‌کردم و جویای مریضی محمدرضا می‌شدم.

محمدرضا از بچگی ضعیف بود. علت ضعیفی او هم این بود که با اشرف توامان به دنیا آمد. البته اول محمدرضا آمد و بعد اشرف. به فاصله چند دقیقه. آن موقع علم طب زیاد پیش نرفته بود. زایمان‌ها توسط قابله انجام می‌شد که پیش خود کار یاد گرفته بودند.

ایادی همیشه به من اطمینان می‌داد که جای نگرانی نیست و موضوع مریضی محمدرضا به خاطر شیطنت‌های زیاد او و ضعف قوه بقاء است! خدا لعنت کند اسداله علم را که بساط شیطنت برای محمدرضا درست می‌کرد و باعث تحلیل رفتن قوه‌ی پسرش می‌شد. به هرحال پسر شاه بود و اگر شاه از شاه بودنش لذت نبرد و شاهی نکند چه بکند؟!

از آبان 1356 تا اول سال 1357 یکبار، همان مردمی که جاوید شاه می‌گفتند، رنگ عوض کردند و شعار مرگ بر شاه دادند. روزنامه‌های مجیزگو تبدیل شدند به روزنامه‌های ضد ما. مثل ماجرای رفتن رضا از ایران.

تا قبل از شهریور ۱۳۲۰ همه روزنامه‌ها از رضا به اسم اعلیحضرت پهلوی اسم می‌بردند. اما همینکه پایش را از مملکت بیرون گذاشت همان روزنامه‌ها که از دربار مقرر می‌گرفتند و برای نشان دادن مراتب سرسپردگی خودشان از هم سبقت می‌گرفتند شروع به هتاک می‌کردند. حتی عباس مسعودی که سرمایه‌اش را رضا از پول شخصی خودش داده بود و همه چیزش از رضا بود در روزنامه‌اش رضا را متهم به غصب زمین و اراضی و املاک مردم کرد.

خدمت شما عرض کنم مردم ایران و ایرانی جماعت گوسفند امام رضا را تا صحیح نمی‌چرخاندند! این حرف را من نمی‌زنم و این يك ضرب‌المثل قدیمی است و به قول معروف

تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! وقتی خودشان این ضربالمثل‌ها را درباره خودشان ساخته‌اند، مسلم است که خودشان را بهتر از من و شما می‌شناسند! نه می‌شود روی مخالفت این مردم حساب کرد و نه روی حمایت آنها!!

موقعی که 28 مرداد 1332 شد و مردم در خیابان‌ها ریختند و به نفع محمدرضا شعار دادند، محمدرضا از فضل‌اله زاهدی پرسید این مردم همه شاه دوست هستند پس چه کسانی تا سه روز قبل خواستار سرنگونی من بودند؟

زاهدی گفت: همین‌ها!

اینها از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند! خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌خواهند! خوب بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی‌ها سه بار در ایران دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را بردند و یکبار رضا را بردند و یکبار هم محمدرضا را؟!!

خوب شما ببینید چطور اسداله علم با کمال شهامت به محمدرضا می‌گفت که مشیر و مشاور دولت فخیمه انگلستان است. علم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد و سر گرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او نداده باشند!

یک پدرسوخته دیگری بود به نام «شاپورجی» که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه‌ی ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم!

ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند دور و برمان زیاد داشتیم.

گاهی به محمدرضا می‌گفتم چرا با علم به اینکه می‌دانی این پدرسوخته‌ها نوکر اجنبی هستند آنها را اخراج نمی‌کنی؟

محمدرضا می‌گفت: چه فایده‌ای بر اخراج آنها مترتب است؟ اینها را اخراج کنم ده‌ها نفر دیگر را اطرافم قرار می‌دهند. بگذارید اینها باشند تا خیال دولت‌های خارجی از حسن انجام امور در ایران راحت باشد!

آمریکا برای دادن کمک‌های اقتصادی شرط می‌گذاشت که باید فلان شخص بشود رئیس سازمان برنامه و بودجه. اصلاً خدمت شما عرض کنم که این سازمان برنامه و بودجه در ایران وجود نداشت و آمریکایی‌ها آن را درست کردند.

مثلا ارتش ایران احتیاج به توپ و تانک داشت. می‌گفتند می‌دهم به شرط آنکه فلان کس بشود رئیس ستاد ارتش.

حالا من خواشتم این است که بین آدم‌ها چهارتا مرد پیدا شود و قبل از مرگ بیایند اسم نیکی برای خودشان درست کنند و خاطرات خود را صاف و راست و پوست کنده بنویسند و بگویند که چه دستوراتی گرفتند و چه می‌کردند! خوب، همین آقای ارتشبد قره باغی آمد بیمارستان دست مرا بوسید و در خواست بخشش کرد. خوب است این آقای قره باغی خاطراتش را بنویسد و بگوید چرا به ولینعمت خود خیانت کرد و ارتش را تسلیم متجاسرین کرد. ارتش را چه کسی تسلیم کرد. همین عباس قره باغی که ما به او عباس پشگل می‌گفتیم. مدتها مامور اداره سواران گارد بود و ما رفتیم در مانژ فرح آباد که متعلق به گارد جاویدان بود، آنجا اسب سواری می‌کردیم و این عباس قره باغی همیشه بوی پهن و پشگل و سرگین اسب و استر می‌داد.

در بین افسران هم جزو بی‌سوادها بود.

محمد رضا دست این آدم را گرفت و او را بالا کشید و کرد رئیس ستاد بزرگ ارتش.

آنوقت همین آدم اعلام بی‌طرفی کرد و ارتش را از خیابان‌ها به پادگان‌ها برگرداند.

بعد هم در کمال امنیت آمد به خارج. آمد نیویورک دست مرا بوسید و گفت: من بی‌تقصیر بودم.

اینطور که می‌گفت یک ژنرال آمریکایی به تهران رفته و مهار ارتش را در دست گرفته و خواستار برگرداندن ارتش به پادگان‌ها شده بود. موقعی که ما در سال 1356 به آمریکا آمدیم اول رفتیم به کالیفرنیا در ملک خصوصی شمس ساکن شدیم یک روز دانشجویان ایرانی که تحریک شده بودند به ملک شمس حمله کردند و ماشین‌های ما را هم خرد کردند.

حالا خوب است بروید با خود اردشیرخان هم مصاحبه کنید. خدمت شما عرض کنم که سیزده سال تمام امیرعباس هویدا نخست وزیر مملکت بود.

اول از همه بگویم که محمدرضا نمی‌خواست هویدا را نخست وزیر کند. بعد هم که او را نخست وزیر کرد همان سال اول می‌خواست او را بردارد. اما افراد عادی و عوام نمی‌دانند که پشت پرده سیاست چه خبر است. خیلی از مملکت‌های نفتی خاورمیانه صددرصد در دست

آنها است. همین عربستان سعودی و یا کویت و یا شیخ‌نشین‌های منطقه. بعد از جنگ جهانی دوم به شرکت‌های نفتی يك رقیب تازه نفس هم اضافه شد و آن فروشندگان اسلحه بودند.

شما خیال می‌کنید چند دفعه که به طرف محمدرضا تیر انداختند، این تیراندازی‌ها از جانب چه کسانی بود؟ به محض آنکه يك نافرمانی می‌دیدند تیر می‌انداختند. ماجرای تیراندازی به طرف محمدرضا همه از طرف نفتی‌ها بود.

همه این امرای ارتش و رجال سیاسی مملکت با خارجی‌ها زد و بند داشتند و اصلاً بعضی از آنها مثل جمشید آموزگار تبعه‌ی آمریکا بودند!

بله! خیلی‌ها نمی‌دانند که بسیاری از این آقایان تبعه آمریکا یا انگلستان و به اصطلاح معروف دولتی بودند.

گاهی اوقات بعضی اشخاص که به ما وفادار بودند می‌آمدند و اطلاع می‌دادند که هر شب در منزل سفیر آمریکا یا سفیر انگلستان یا فلان کشور خارجی جلسه است و آقایان وزرا و امرای ارتش با سفیر کبیر آمریکا یا انگلیس مشاوره و رایزنی می‌کنند و خط و ربط می‌دهند و خط و ربط می‌گیرند! ساواک هم هر روز صبح اول وقت گزارش این ملاقات‌ها را روی میز کار محمدرضا می‌گذاشت.

من البته در جریان ریز کارها نبودم. به خصوص از سالهای 1340 به بعد، زیاد در امر سیاسی مملکت تحقیق و بررسی نمی‌کردم و دنبال استطلاع از امورات کشور نبودم. اما جسته و گریخته در جریان مسایل قرار می‌گرفتم.

يك روز محمدرضا که خیلی ناراحت بود به من گفت: مادر جان! مرده‌شور این سلطنت را ببرد که من شاه و فرمانده کل قوا هستم و بدون اطلاع من هواپیماهای ما را برده‌اند ویتنام.

آن موقع جنگ ویتنام بود و آمریکائی‌ها که از قدیم در ایران نظامی داشتند هر وقت احتیاج پیدا می‌کردند از پایگاه‌های ایران و امکانات ایران با صلاح‌دید خود استفاده می‌کردند و حتی اگر احتیاج داشتند از هواپیماها و یدکی‌های ما استفاده می‌کردند. برای پشتیبانی از نیروهای خودشان در ویتنام.

حالا بماند که چقدر سوخت مجانی می‌زدند و اصلاً کل بنزین هواپیماها و سوخت کشتی‌هایشان را از ایران می‌بردند...

همین آقای ارتشبد نعمت‌اله نصیری که ما به او می‌گفتیم نعمت خرگردن - او يك گردن کلفتی مثل خر داشت! - می‌آمد خدمت محمدرضا، و گاهی من هم در این ملاقات‌ها بودم، می‌گفت آمریکایی‌ها فلان پرونده و فلان اطلاعات را خواسته‌اند! محمدرضا می‌گفت بدهید!

فوزیه، عروس مصری

اینها خیال می‌کردند که من و دخترهایم با فوزیه در يك اطاق شش متری زندگی می‌کنیم و هر روز سر غذا درست کردن و رخت شستن با همدیگر کشمکش و جدال داریم!

ما در طول هفته دو سه بار فوزیه را می‌دیدیم. آن هم زمانی بود که فوزیه برای صرف عصرانه به کاخ من می‌آمد. شمس و اشرف هم هفته‌ای دو الی سه بار به کاخ او رفته و با محمد رضا و فوزیه چای صرف می‌کردند.

ما فوزیه را دوست داشتیم و به خاطر اینکه در تهران غریب است خیلی به او محبت می‌کردیم تا احساس دل‌تنگی نکند. حتی از سفیر مصر و خانمش و مصریانی که در ایران بودند دعوت می‌کردیم به کاخ بیایند و مرتب دور و بر فوزیه را شلوغ نگه دارند.

فوزیه با آنکه در يك خانواده سلطنتی بزرگ شده بود، قدری امل بود و حاضر نمی‌شد با میهمانان محمدرضا برقصد. خلاصه کلام اینکه این ازدواج اجباری بود. رضا اجبار کرده بود محمدرضا با يك شاهزاده مصری ازدواج کند و ملك فاروق، پادشاه مصر، هم خواهرش را مجبور به ازدواج با ولیعهد ایران کرده بود و هر دو از این ازدواج ناراضی بودند.

عاقبت هم در سال 1327 شمسی فوزیه ایران را ترك کرد و به قاهره (مصر) رفت و دیگر بازنگشت. محمدرضا دیگر هیچ‌وقت سراغ او را نگرفت و به ما هم اجازه نمی‌داد اسم فوزیه را جلوی رویش بیاوریم. اسم میدان فوزیه را هم به میدان شهناز تغییر داد.

خیلی فشار به حافظه‌ام می‌آورم که چیزهای دیگری هم به یاد بیاورم اما کهولت سن و گذشت این همه سال کار را مشکل کرده است.

ثریا، مغرور بختیاری

ازدواج ثریا اسفندیاری در مورخه 23 یا 24 بهمن ماه سال 1329 بود. یعنی دو سال بعد از خروج فوزیه از ایران.

پدر ثریا، آقای خلیل اسفندیاری، از مستخدمین دولت بود که مدتها در آلمان در سفارت ایران خدمت می‌کرد. مادر ثریا هم يك خانم آلمانی بود به نام اوا، و ثریا از نظر وجاهت و زیبایی به مادرش رفته بود.

باید عرض کنم ثریا دختری فوق‌العاده زیبا، باهوش و دارای تربیت فرنگی و به قول معروف از همه نظر تکمیل بود. واسطه این ازدواج خان اکبر بود که مردی فوق‌العاده مورد احترام و از مشاوران غیر رسمی محمدرضا بود.

ثریا موقعی که همسر شاه شد دست يك عده زیادی از اقوام خود را گرفت و به دربار آورد. پسر عمویش رستم خان را رئیس دفتر خود کرد. حتی يك عده تفنگدار هم با خودش آورده بود تا محافظ کاخ اختصاصی‌اش باشند!

ثریا فوق‌العاده مغرور و خود پسند بود و احدی از آحاد مردم را قابل آدم به حساب نمی‌آورد و حتی با اکراه و زور به دیدن من می‌آمد. محمدرضا در مدت کوتاهی فوق‌العاده به ثریا علاقمند شد و چیزی نگذشت که دین و دنیایش ثریا شده بود.

تیمور بختیار هم از اقوام ثریا بود و به واسطه ثریا رشد کرد و به ریاست سازمان امنیت کشور رسید و بعد هم قصد جان محمدرضا و کودتا را داشت. موقعی که در سال 1332 محمدرضا مجبور شد چند روزی از کشور خارج و به ایتالیا برود (اشاره به سه روز 25 تا 28 مرداد) ثریا به محمدرضا پیشنهاد طلاق کرده بود. پس از 28 مرداد 1332 و بازگشت به ایران، محمدرضا برایمان تعریف کرد که ثریا در رم ایتالیا به تصور اینکه سلطنت در ایران شکست خورده و شاه دیگر نخواهد توانست به کشور برگردد آب پاکی را روی دست او ریخته و به او گفته که از این ازدواج فقط عنوان ملکه ایران شدن برایش جذاب بوده وبس!

محمدرضا به او می‌گوید: تو دقیقا همان همسر مورد علاقه و ایده آل من هستی! و ثریا به او جواب می‌دهد: ولی متأسفانه من نمی‌توانم این حرف را در مورد تو بزنم!

خلاصه بحث ادامه می‌یابد و ثریا بدون ملاحظه محمدرضا که در شرایط ناگواری بوده است و در حضور محمد خاتمی (خلبان شاه) به او می‌گوید که قصد دارد در اولین فرصت طلاق بگیرد و با مردی که مورد علاقه‌اش باشد ازدواج کند!

پس از مراجعت از ایتالیا علاقه محمدرضا نسبت به او سرد شد و به ثریا گفت که خوب است به خواستش عمل کند و همانطوری که در ایتالیا تصمیم گرفته بود طلاق بگیرد.

اگر من در زندگی خصوصی محمدرضا یکبار دخالت کرده باشم همین یک مورد است. وقتی این داستان را از زبان محمدرضا شنیدم به او موکدا گفتم که فوراً ثریا را طلاق بدهد. این زن از فرط زیبایی فوق‌العاده متفرعن و مغرور بود و یک باد دماغ عجیبی داشت. روحیه ایلپاتی هم در او به وضوح مشهود بود. رعایت هیچکس را نمی‌کرد. فوزیه دست مرا می‌بوسید. دخترانم هم دست مرا می‌بوسیدند. همه خانم‌های اعیان و اشراف که به دیدن من می‌آمدند دستم را می‌بوسیدند. اما ثریا نه تنها دست مرا نمی‌بوسید بلکه ذره‌ای هم خم نمی‌شد و احترام نمی‌کرد.

اقوام و آشنایان را هم که به کاخ و دربار آورده بود فقط از دستورات او تبعیت می‌کردند و ما را به حساب نمی‌آوردند.

از بازی‌های جالب روزگار اینکه همسران محمدرضا پس از طلاق ساکن پاریس شدند و جالب اینکه فوزیه و ثریا در یک محله و در یک خیابان و به فاصله چند ساختمان از هم خانه داشتند!

از بازی‌های جالب دیگر روزگار اینکه ما تا آخرین روزی که در ایران بودیم به نوعی با خانواده و فامیل ثریا مربوط بودیم. آقای شاپورخان بختیار که محمدرضا حکم نخست وزیری‌اش را داد پسرخاله ثریا بود.

بعد از طلاق ثریا من به محمدرضا فشار آوردم تا با خواهرزاده‌ام گیتی ازدواج کند اما محمدرضا نپذیرفت و با فرح ازدواج کرد.

فرح چون در فرانسه بزرگ شده بود عمیقاً تربیت فرانسوی داشت و بیشتر خودش را فرانسوی می‌دانست تا ایرانی. از موقعی هم که به دربار آمد پای تحصیل‌کرده‌های فرانسه را به دربار باز کرد و امور دفتر خودش و بسیاری از امور مملکت را به دست هم‌کلاسی‌ها و دوستان زمان تحصیل و دانشجویی در فرانسه سپرد.

منبع: شریف نیوز